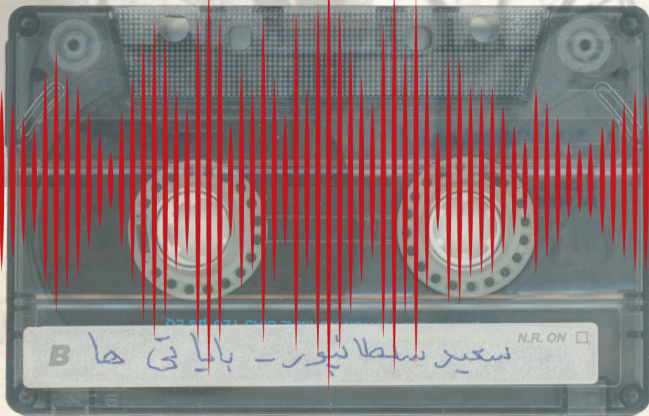


رهپوی خورشید

بایاتی های آذربایجان

ترجمه سعید سلطانیپور
به کوشش حبیب فرشباغ



رهپوی خورشید

بایاتی های آذربایجان

ترجمه سعید سلطانیپور
به کوشش حبیب فرشیا ف

پیش‌گفتار

در زمستان ۱۳۵۹ «کارگاه هنر» سه آلبوم با عنوان «بهمن» منتشر کرد که آلبوم شماره ۳ با عنوان «بایاتی‌هایی از آذربایجان به مناسبت ۲۹ بهمن سالروز قیام قهرمانانه تبریز» انتشار یافت. متن بایاتی‌های این آلبوم از حدود ۵۰ بایاتی بود که زنده‌یاد «سعید سلطانیپور»^۱ در سال ۱۳۵۶ بعد از آزادی از زندان رژیم شاه در سفری که به اروپا داشت در خانه یکی از دوستانش در انگلستان^۲ به فارسی برگردانده بود. در این آلبوم ترجمه ۲۶ بایاتی از بایاتی‌های یادشده را خود سعید سلطانیپور و متن آذربایجانی آن‌ها را رفیق نزدیکش «ابولفضل قزل‌ایاق»^۳ دکلمه و «عاشیق عبدالعلی نوری»^۴ از قویوز نوازان بنام آذربایجان نیز آن‌ها را در نوای عاشیقی اجرا کرده است.

در کتاب حاضر چگونگی ترجمه این بایاتی‌ها توسط زنده‌یاد سعید سلطانیپور در انگلستان به همراه خاطره‌ای از او برای اولین بار بازگو و متن آذربایجانی و ترجمه فارسی این اشعار منتشر می‌شود. متأسفانه ترجمه دیگر بایاتی‌ها فعلاً در دسترس نیست.

پیشاپیش لازم است با استناد به پژوهش‌های صورت گرفته و منابع مکتوب منتشر شده که مصداق‌های آن در اینترنت قابل دستیابی است، در خصوص «بایاتی»‌ها و معرفی آن به‌عنوان شیواترین نوع منظوم ادبیات فولکلوریک مردم آذربایجان سخن کوتاهی گفته شود.

۱. شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، کارگردان تئاتر، عضو کانون نویسندگان ایران، زندانی سیاسی رژیم شاه و فعال سیاسی چپ‌گرا. سال ۱۳۱۹ در سیزوار به دنیا آمد و ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ در تهران جاودانه شد.

۲. دکتر سیروس لطفی که در همان زمان مشغول تحصیل در مقطع دکتری شیمی در نیوکاسل انگلستان بود.

۳. زندانی سیاسی رژیم شاه و فعال سیاسی چپ‌گرا و برادر همسر سعید سلطانیپور. در زتوز آذربایجان به دنیا آمد و در ۳۱ شهریور ۱۳۶۱ در رشت جاودانه شد.

۴. از عاشیق‌های بنام آذربایجان. سال ۱۳۱۸ در روستای مفروضلو خداآفرین آذربایجان به دنیا آمد و در خردادماه ۱۳۸۲ چشم از جهان فروبست.

دربارهٔ بایاتی‌های آذربایجان

«بایاتی»ها و یا به عبارتی دوبیتی‌های آذربایجان رایج‌ترین نوع شعری ادبیات فولکلوریک مردم این دیار کهن است. هر چند شعرای معاصر و حتی مردم عادی نیز به این نوع منظوم ادبی مراجعاتی می‌کنند و آثاری را می‌آفرینند، اما بایاتی‌ها عموماً سرایندهٔ مشخصی ندارند و در طول سالیان دراز، دهان‌به‌دهان گشته، سینه‌به‌سینه نقل شده و از نسلی به نسلی دیگر به ارث مانده است.

بایاتی‌ها به لحاظ جنبه‌های بدیعی و لفظی از جمله روان‌ترین و منسجم‌ترین نوع منظوم ادبیات فولکلوریک آذربایجان هستند. مصرع‌های آن در عین سادگی کلام، زیباترین رنگ‌آمیزی‌های زبانی و آوایی را به نمایش می‌گذارند. سرایندگان آن احساس رنج و شادی، عشق و امید، جدایی و وصال، دعا و نفرین، باورها و اعتقادات خود را در مصرع‌های بایاتی می‌ریزند و آن را به تدریج به نسل بعدی منتقل می‌کنند. به عبارتی، بایاتی‌ها از نقطه نظر محتوا و مضمون، از یک سو مظهر و آیینۀ زلال عشق و آرزو و امید و رنج و شادی هستند و از سوی دیگر کتاب ناگشودهٔ معتقدات و آداب و رسوم و خصایل و خلق‌وخوی

قومی انسان‌های ساده و پاک‌دل در طول نسل‌ها و قرن‌ها. بایاتی‌ها از نظر انسجام شکل، وسعت مضمون، ترنم موسیقی و تموج ذوق و احساس در ردیف جذاب‌ترین و شورانگیزترین آثار بدیع فولکلوریک مردم آذربایجان جای می‌گیرند. این نغمه‌های نغز و دلکش از زندگی و عواطف و رازها و نیازهای مردم ساده و پاک‌دل مایه می‌گیرند و در قالب الفاظی روان و بی تکلف جای داده می‌شوند. ارادت و اعتقاد مردم به این آثار موزون و دل‌فریب تا بدان پایه است که بایاتی‌ها را حسب حال و آیینۀ سرنوشت‌نمای خویش می‌پندارند و به هنگام ملال و سرگستگی و حرمان بر آن توسل می‌جویند و به عنوان تفال از آن مدد و مراد می‌طلبند.

بایاتی‌ها از نظر قالب شعری، از انواع دیگر ادبیات منظوم شفاهی متمایز می‌شوند. بایاتی‌ها نیز مانند انواع دیگر ادبیات منظوم شفاهی آذربایجان بر اساس وزن هجایی (سیلابیک) استوار است. از چهار مصرع ترکیب می‌شود که در آن، سه مصرع ۱ و ۲ و ۴ هم‌قافیه و مصرع سوم آن آزاد است. از نظر انتقال معنی و مفهوم، مصرع‌های ۱ و ۲ درآمد دو مصرع ۳ و ۴ محسوب می‌شوند و منظور اصلی نیز در دو مصرع آخر مطرح می‌شود.

بایاتی‌ها از نظر وزن همیشه ۷ هجایی هستند، ولی از لحاظ وجود تقطیع در مصراع‌ها یکسان نیستند. تعدادی از آن‌ها بدون تقطیع هستند و کلیت ۷ هجا را شامل می‌شوند و بعضی دیگر بصورت ۳+۴ و برخی نیز به شکل ۳+۴ تقطیع می‌شوند. البته بایاتی‌هایی نیز هستند که ترتیب تقطیع در مصرع‌های آن پس و پیش هم می‌شوند، ولی ۷ هجایی بودن هر مصرع آن تغییر پیدا نمی‌کند و به همین دلیل نیز تغییر محل تقطیع، هیچ‌گونه سکنه‌ای بر روانی و سلاست آن وارد نمی‌سازد.

«نام سبزت را درختان آواز می دهند»

پردهٔ اول

اواخر خردادماه سال ۱۳۵۶ به همراهی تعدادی از دوستان، از تبریز به مقصد مونیخ پرواز کردیم. طبق معمول زحمت همهٔ برنامه‌ریزی و تدارکات به عهدهٔ دوست عزیزم غلامحسن صدیق^۵ بود. دکتر سیروس لطفی، یکی دیگر از دوستانم که ساکن انگلستان بود مرا جهت معالجه به شهر نیوکاسل دعوت کرده بود تا کمردرد و شکستگی دستم را در آنجا معالجه کنم. سال ۱۳۵۰ در یکی از سفرهایم در روستاهای کلیبر از اسب افتاده بودم؛ دستم شکسته و کمرم به سختی آسیب دیده بود که پس از چندین سال باز هم از کمردرد رنج می‌بردم. پس از چندین روز گشت‌وگذار در اروپا، عازم انگلستان شدیم. صدیق و همراهان بعد از چند روز به اروپا برگشتند و من جهت معالجه در خانهٔ سیروس ماندگار شدم. این ایام با آغاز خیزش عمومی مردم ایران علیه رژیم پهلوی مصادف

بود. در سال ۱۳۵۶ رژیم پهلوی تحت تاثیر جنبش ضد استبدادی ایران، گروهی از زندانیان سیاسی را آزاد کرد و در این راستا سعید سلطانیپور هم از زندان آزاد شده بود.

سعید سلطانیپور بعد رهایی از زندان شاه، همراه دو زندانی سیاسی دیگر حمزه فراهتی^۶ و مهرداد پاکزاد^۷ در کمیته‌ای با حضور زنده‌یاد منصور خاکسار^۸ برای کارزاری گسترده در اروپا علیه جنایات ساواک رژیم شاه از کشور خارج شد. آن‌ها پس از خروج از ایران در کشورهای اروپایی طی کنفرانس‌های مطبوعاتی به افشاگری جنایات ساواک و رژیم شاهنشاهی می‌پرداختند. سیروس نیز آن‌ها را برای سخنرانی و افشاگری جنایات ساواک به انگلستان دعوت کرده بود. چند روز از اقامت در خانه سیروس می‌گذشت که سعید و حمزه هم در نیوکاسل به ما پیوستند. سعید سلطانیپور به عنوان هنرمندی متعهد و پرشور و شاعر سراینده تمامی امیدها و آرزوهای نسل دههٔ چهل، مجهز به گرانبهاترین خصلت زمانهٔ خود یعنی صداقت و از خود گذشتگی در راه آرمان، در سراسر ایران نامی شناخته شده بود. او سال‌های سال در زندان‌های ستمشاهی با تعدادی از بچه‌های آذربایجان از جمله حمزه فراهتی، چنگیز احمدی، بهروز حقی، ابوالفضل قیزیل ایاق و... هم بند و هم کاسه بود. این آشنایی باعث شده بود که بیشتر به آذربایجان و مسائل آن نیز علاقه مند شود. من هم سال‌ها بود که سعید را دورادور می‌شناختم، ولی این نخستین بار بود که او را از نزدیک ملاقات می‌کردم. او قبلاً شعر ترکی من به نام «رهپوی خورشید» را - که در دههٔ چهل نوشته بودم - از زبان دوستانم شنیده و به فارسی ترجمه کرده بود و هنوز نامم را به خاطر داشت.

۶. زندانی سیاسی رژیم شاه و فعال سیاسی چپ‌گرا که در سال ۱۳۲۰ در تبریز به دنیا آمد و ۲۹ بهمن ۱۳۹۹ در آلمان درگذشت.

۷. زندانی سیاسی رژیم شاه و فعال سیاسی چپ‌گرا که در مرداد ۱۳۶۴ جاودانه شد.

۸. نویسندهٔ چپ‌گرا و از اعضای قدیمی کانون نویسندگان ایران که در سال ۱۳۱۸ در آبادان به دنیا آمد و ۲۷ اسفند ۱۳۸۸ در آمریکا در مرگی خودخواسته به زندگیش پایان داد.

در خانهٔ سیروس از مهمان‌نوازی گرم و بی‌نظیر امین‌خانم بهره‌مند بودیم. ایام به‌کام بود و بیشتر اوقات‌مان در کنار گردش، صرف گپ‌وگفت‌های سیاسی و فرهنگی می‌شد و سعید و حمزه هم برنامه‌های خود را داشتند. همه‌روزه صحبت حول تئاتر و شعر و موسیقی گل می‌انداخت و من هم گاهگاهی از فرهنگ و زندگی در روستاهائی از آذربایجان که در آن‌ها معلم بودم، صحبت می‌کردم.

روزی ضمن صحبت، یک بایاتی از فرهنگ شفاهی مردم آذربایجان شاهد آوردم. سعید ترجمهٔ فارسی‌اش را خواست و سیروس شعر را برای سعید به فارسی معنی کرد. سعید در مورد ساختار این بایاتی توضیحاتی خواست، من گفتم: «اشعار بایاتی بسامدترین نوع فرهنگ شفاهی آذربایجان است که از ۴ مصراع ۷ هجایی تشکیل شده است. تقریباً شبیه رباعیات هستند که دو مصراع اول و دوم جهت هماهنگی وزن و قافیه با دو مصراع اصلی (۳ و ۴) هستند و جان کلام و مفهوم بایاتی هم در این دو مصراع نهفته است.» در اثنای صحبت سعید پرسید: «حبیب! مگر خلق شاعر است که دنبال وزن و قافیه باشد؟ اگر هر کلمه و هر جمله‌ای از ادبیات شفاهی تبلور رنج‌ها، امیدها، آمال و آرزوهای مردمی نباشد، هرگز نمی‌تواند قرن‌ها در زبان و حافظهٔ توده‌ها جاری و ساری باشد و از نسلی به نسل‌های بعدی به یادگار بماند.» با همین دیدگاه، سعید در پی دستیابی به رابطهٔ اجزاء بایاتی‌ها برآمد. من چند بایاتی دیگر خواندم و او به تجزیه و تحلیل آن‌ها پرداخت. من یکی از بایاتی‌های معروف را که ورد زبان‌ها بود خواندم:

بوردان بیر آتلی کئچدی

آتین اویناتدی کئچدی

آی کیمی شفق ساچدی

گون کیمی باتدی کئچدی

سیروس مضمون بایاتی را به سعید توضیح داد. سعید لحظه‌ای به فکر

فرو رفت و پس از چند دقیقه در میان بهت و ناباوری همه، ترجمهٔ فارسی بایاتی را دکلمه کرد:

سحر آمد سواری از بر دشت
دمی جولان گرفت و تند بگذشت
چو مهتابِ سحرگاهان شفق ریخت،
چو خورشیدِ شبانگاهان به در گشت

همگی بسیار شگفت‌زده شدیم. ترجمهٔ به این زیبایی و با این سرعت همه را متحیر کرده بود. تایید و تشویق دوستان، سعید را سر ذوق آورد و بایاتی دیگری خواست و من خواندم:

قیزیل گول اولماییدی
سارالیب سولماییدی
بیر آیریلیق، بیر اولوم
هنچ بیر اولماییدی

سیروس باز هم به فارسی توضیح داد و سعید باز هم شگفتی آفرید:

چه می‌شد سرخ‌گل آخر نمی‌شد؟
نمی‌پژمرد و آن پرپر نمی‌شد.
یکی هجران و دیگر، نقش مردن
چه می‌شد در جهان دیگر نمی‌شد؟

سعید از من خواست که تعدادی از بایاتی‌های سروده شده را که دارای مضمون خوب هم باشند برایش بنویسم تا سر فرصت آن‌ها را ترجمه کند. من هم حدود ۵۰ بایاتی نوشتم و دادم.

حدود دو سال بعد عاشیق عبدالعلی در تبریز، نوار «بایاتی‌ها» را برایم آورد. کاست شامل ۲۶ بایاتی است که ترکی آن‌ها را ابوالفضل قیزیل ایاق (همرزم سعید) و ترجمهٔ آن‌ها را خود سعید دکلمه کرده‌اند و آن‌گاه بایاتی‌ها با صدای گیرای عاشیق عبدالعلی نوری به عرش اعلا اوج می‌گیرند.

پردهٔ دوم

انقلاب بهمن ماه ۵۷ به بار نشسته بود و سراسر ایران غرق در جشن و سرور و شادی بود. از هر گوشهٔ میهن نغمهٔ جنگل و سرود کوهستان به گوش می‌رسد:

سر اومد زمستون
شکفته بهارون
گل سرخ خورشید باز اومد و
شب شد گریزون..

دوستانمان سالیان رنج‌ها و سختی‌ها را پشت سر گذاشته بودند و حالا نوبت خوشبختی و کامروایی بود. پرندگان مهاجر از سفر برگشته و حالا به فکر لانه و آشیانه بودند. رفقا یکی پس از دیگری بساط عقد و عروسی راه می‌انداختند و این خود حکایتی است.

در دهه‌های چهل و پنجاه، کوهنوردی یک ورزش و سرگرمی نبود، بلکه کوهنوردی - خصوصاً در آذربایجان - همزاد مشی چریکی بود که علاوه بر جنبه خودسازی و پرورش استقامت، جنبهٔ ارزشی هم داشت. وقتی که دوستانمان بعد از انقلاب ازدواج می‌کردند، عروس و داماد به جای ماه عسل یک هفته به قلعهٔ بابک در کلیبر می‌رفتند و رفقا به شوخی می‌گفتند: «فلانی هم به قلعه رفت!»

روزی حمزه به من مژده داد که سعید به زودی به تبریز می‌آید. من هنوز «به قلعه نرفته بودم» و با پدر و مادرم در محلهٔ باغمیشه زندگی می‌کردم. بهاران ۵۹ بود که سعید به خانهٔ ما آمد و از من خواست که باهم به شهرستان زنوز، به خانهٔ ابوالفضل قیزیل ایاق برویم.

در یک بعد از ظهر بهاری، با سعید به مقصد زنوز حرکت کردیم. وقتی که از میان تپه‌ها و دشت‌های فراخ و سرسبز صوفیان، یام و مرند رد می‌شدیم، سعید غرق تماشای مناظر طبیعی بهاران بود و هر از گاهی امواج گندمزارها و قطار ابرها را به من نشان می‌داد و به به می‌گفت و مرا

هم در شادی و لذت خود شریک می‌کرد.

سعید در طول راه از خاطرات دوران زندان و رفقای هم‌بندش حکایت‌ها داشت. او شیفتهٔ صداقت و مقاومت هم‌بندانش بود. سعید به کرات برایش از صداقت و صمیمیت حمزه و مقاومت ابوالفضل قیزیل ایاق و شور و شعور چنگیز احمدی تعریف می‌کرد. البته بچه‌های آذربایجان هم همیشه از سعید به عنوان سمبل مقاومت نام می‌بردند. حمزه در توصیف سعید می‌گفت: «او لورکای زمانهٔ ماست. چون سعید هم مثل فدریکو، آلبانی از شعر و تئاتر است.»

سعید طی راه گاهگاهی اشاره‌ای هم به مسألهٔ ازدواج داشت، ولی من اصلاً باورم نمی‌شد که سعید هم تصمیم به ازدواج گرفته باشد. آفتاب کم‌کم رنگ می‌باخت که به زنوز رسیدیم. شهرستانی که در آذربایجان با سیب‌های ارغوانی و خوشمزه‌اش پرآوازه است. تا خانهٔ پدری قیزیل ایاق را پیدا کنیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. خانه در باغچهٔ بی‌در و حصار پر از درختان سیب واقع بود. ساختمان آجری یک طبقه‌ای بود مشتمل بر دو اتاق و یک دهلیز در وسط که در ضلع شمالی باغچه قرار داشت. نه چراغی در اتاق‌ها روشن بود و نه کسی به صدای «آی صاحب‌خانه!» ما جواب داد. بالای در دهلیز، قفلی آویزان بود؛ پس کسی در خانه نبود. ناچار به انتظار میزبان نشستیم. شبی آرام و پرستاره بود. انتظار به درازا کشید و از میزبان خبری نشد. سعید عمل‌گرا و انقلابی بود. از وسط باغچه چوبی پیدا کرد و آن را پشت قفل در انداخت و حلقه و قفل و زنجیر، همه را از جا کند و در را باز کرد. چراغ نفتی و سماور را روشن کردیم و نشستیم.

شب به نیمه رسیده بود که با شنیدن صدای پای بیرون رفتیم. به پدر و مادر قیزیل ایاق سلام کردم و گفتم: «سعید دوست ابوالفضل از تهران آمده است.» پدر و مادر ابوالفضل، سعید را در آغوش کشیدند و خواهانش صمیمانه خوش آمد گفتند. صحبت بین سعید و خانواده بسیار صمیمی

و بی‌تکلف بود. پس از صرف شامی مختصر، من و سعید در اتاق مجاور به رختخواب رفتیم.

سحرگاهان به صدای خروس‌های حیاط بیدار شده و به باغچه رفتیم. لانهٔ پرچنب‌وجوش گنجشک‌ها، پیام‌آور بهاران و درختان سیب، یادآور یک جنگل ستاره بودند. روی تعدادی از سیب‌های بالای درختان نوشته‌ای نظرم را جلب کرد. وقتی نزدیکتر رفتم، دیدم که کلمهٔ «سعید» روی تعدادی از سیب‌ها با ماژیک آبی نوشته شده است.

دخترها نزدیک آمده و توضیح دادند: «وقتی در اثر تابش نور آفتاب همه‌جای سیب‌ها سرخ می‌شوند، تنها قسمت‌های زیر ماژیک همچنان سبز باقی می‌مانند و ما این سیب‌ها را برای سوغاتی علامت‌گذاری می‌کنیم.» گونه‌های سعید، رنگ سیب‌های معروف زنوز را به خود گرفت. با اشاره مرا پشت درختی خواند و نظر مرا نسبت به ازدواج با خواهر بزرگتر پرسید. شگفت‌زده و غافل‌گیر شده، با خوش‌حالی گفتم: «مگر نمی‌بینی که نام سبزت را درختان زنوز هم آواز می‌دهند؟ پس مبارک باد!» چشمان بانفوذ سعید برقی زد و قهقههٔ شادمانه‌ای از دلش کنده شد. با انگشتانش زلف‌های پرپشت شبق‌گون‌اش را شانه‌ای زد و دستی هم به سبیل‌های پرپشت مردانه‌اش کشید. بعد از ظهر همان روز سعید را با نامزدش تنها گذاشته و به تبریز برگشتم و به دوستان مژده دادم که: «بالاخره سعید هم به قلعه رفت.»

«پردهٔ آخر»

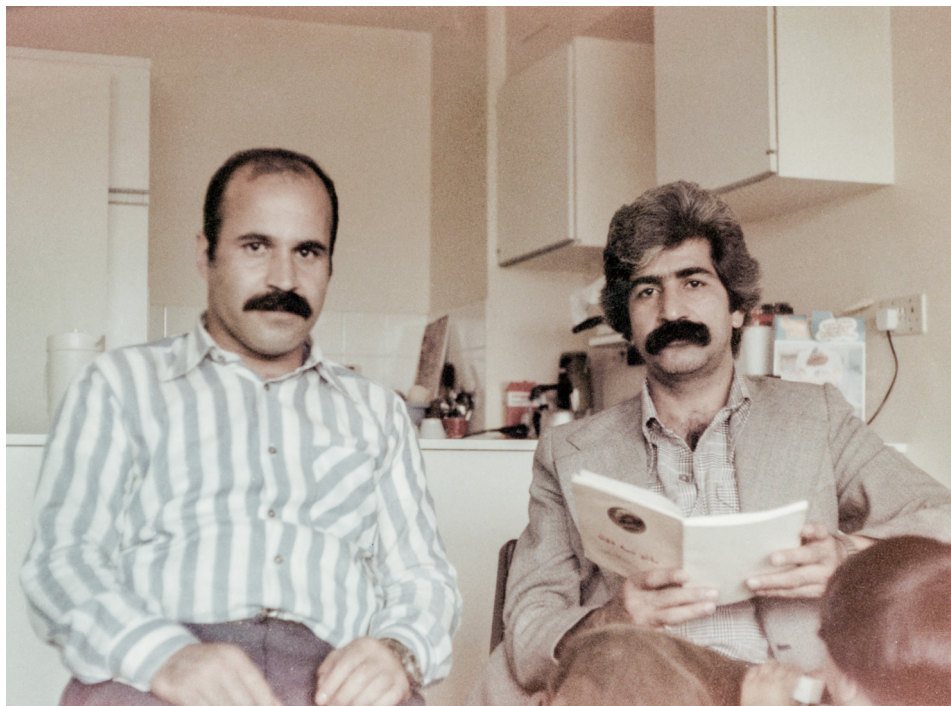
از قلعه به جای چنگ و عود صدای ساز و آواز عاشیق‌های آذربایجان به‌گوش می‌رسید. جنگل با صدای خفهٔ غم‌ناکی «سرود کوهستان» سر داده بود. قشون خلیفه زیر درختان جنگل از چشم‌ها نهران بودند. نگهبانان خرم‌دین، محاصرهٔ دشمن را به بابک خبر دادند. دو راه بیشتر وجود نداشت. تسلیم یا مقاومت. یا می‌بایست زبونانه پیش شمشیر

دشمن سر فرود آورد و یا گردن برافراشته و مقاومت کرد. بابک را نه اندیشه تسلیم در سر بود و نه فرار از تونل مخفی قلعه. بابک به هیچ مصلحتی گردن ننهاد. رو به اطرافیان بانگ برآورد: «در آیین خرمی تضرع و ناله در برابر دشمن گناه است.» در دل بابک نفرت جوانه زد و به جوش آمد. رفته رفته نفرت به خشم تبدیل شد و به نعره درآمد. خدمت‌گزار پاکي و روشنایی همچون رعد می‌گریه: «آتش عشق در قلب‌های ما شعله ابدی دارد!»

طنین خشم‌آهنگ بابک در دره‌های سبز «کلیبر» کوه به کوه به تکرار درآمد. صاعقه‌ای بر فراز قلعه پر زد و لحظه‌ای سراسر جنگل را با شعله آبی و سردش روشن ساخت. خلیفه به صلابت و غرور شکست‌ناپذیر بابک رشک می‌برد. غرورش استواری کوه‌های سبلان و البرز را داشت. قارا قاشقا (پیشونی سیاه، اسب بابک) با شنیدن صدای بابک، بالای کوه‌های «هشته‌سر» شیهه می‌کشید؛ سُم می‌کوبید و سر بر می‌افراشت و یال بر می‌افشاند و روی دوپا بلند می‌شد. همه چیز و همه کس در غم و سوگ و ماتم فرو رفته بود. بابک مرگ را به سخره گرفته بود. اینک قلعه تماماً در اختیار قشون خلیفه درآمد. شب، تاریک و ظلمات اهریمنی بود. هیچ کورسویی به چشم نمی‌خورد. ناگهان بابک مانند «دانکو»^۹ با دست خود سینه‌اش را از هم درید و قلب خود را بیرون کشید و بر بالای سر خود به اهتزاز درآورد. قلب‌اش مانند خورشید می‌درخشید و سراسر جنگل را پرتو افشانی می‌کرد. سراسر منطقه از این مشعل عشق روشن شده بود. در چشمان بابک، فروغی از این شعله جرقه زد و خاموش شد.

و این پرده، آخرین نمایش شاعرانگی سعید بود که به تنهایی به صحنه آورد.

۹. دانکو با صدایی رعدآسا فریاد برآورد؛ برای انسانها چه کاری از من ساخته است؟ و ناگهان با ناخن‌ها سینه‌اش را درید؛ قلبش را بیرون کشید و بالای سر خود به اهتزاز درآورد - ماکسیم گورکی



▲ سعید سلطان پور و حمزه فراہتی در انگلستان

▼ دکتر سیروس لطفی و حبیب فرشباغ در انگلستان



گونش یۆلچوسو

حبیب فرشباف

چوبان قارداش وقت دارالیب، هادیر اول!
 اولو سعادتین موشتولوقچوسو
 اوزو توکلو، شله لی بیر پیادا
 ائله بوگون، صاباح گل ها گلده دیر.
 قورو ایتلریندن، قوی بری گل سین،
 چول - چوخادان سال آلتینا اوتورسون؛
 سوروشما هئچ شله سینده نه یی وار.
 قارالمیش کاساندا، تخته قاشیق لا
 اونا تئزال اوستو بیر قوتماج وئر؛
 اونونلا بیرلیکده چکیل سن ده یئ!
 قیسینما، فیچینما چکیل ایره لی!
 او سنین الی نین قاتماغینا یوخ،
 گۆزونده کی صداقته باخاجاق.

اونون قلبی ائل نبضی له دؤیونور
اینان چوبان سن اونداکى ایناما!
آد-سانیندان خبر آلسان دئمه سه
سینما اوندان، هئچ اؤنو دا قیناما.
یانلیش سیز نشان وئر چوبان آماندیر-
اونا سیخ مئشه یه چاتان جیغیری!
او گونش یولچوسو، نور یولچوسودور،
او گئدیر گئجه نی دوغوزدورماغا،
اؤلکه ده یئنی بیر بساط قورماغا؛
او گئدیر گئجه نی دوغوزدورماغا.

رهیوی خورشید

ترجمه سعید سلطانیپور

فراهم باش چوپان، وقت بس تنگ است
 بشارت‌گوی نوخیزِ بلندی‌های خوشبختی
 به پشتش پشته‌ای، با پشته‌ریشی خاکی و پرپُشت
 همین امروز می‌آید زره، چون می‌رسد از ره
 سپیده‌های گلگون سحر، چوپان!
 بگو سگ‌های گله گوشه‌ای گیرند تا آید تو را نزدیک
 پلاسی پهن کن، تاخسته‌ره آرام گیرد بر پلاس تو
 مگو در کوله بارت چیست؟
 بیاور تازه مهمان را قلیچی شیر، از سنگ گدازان داغ
 کنارش مهربان بنشین و با او ناشتائی کن
 نگاه تازه مهمان، در زلال پاک چشمان تو خواهد ماند
 نه روی پینه‌های سالیان رنج دستانت
 به خود منشین و بنشین در کنارش تنگ‌تر، چوپان!

نباشد در مرامش رنگ و نیرنگی
همه عشق است و ایمان است و یکرنگی
اگر گفתי که نامت چیست، ای مهمان نشانت چیست؟
و او خاموش برجا ماند
سکوتش را به دلتنگی گمان بد مبر چوپان!
بگیر انگشت بی سهو اشارت سوی برزوهای کوهستان
که می‌پیچد میان جنگل انبوه
که او رهپوی خورشید است و می‌راند به سوی نور
که شب آبستن نور است و مهمان نافچین باوۀ خورشید
و مهمان می‌رود تا این ولایت را سُرودی ارمغان آرد
سرود زندگی، با سهم و سامانی دگر، چوپان!
که شب آبستن نور است و مهمان نافچین باوۀ خورشید

۱

عزیزیم اویان داغلار
آل یاشیل بویان داغلار
بویان ظولمت خانادیر
نئجه دیر اویان داغلار؟

۱

هَلا‌ای کوه‌سارِ خُفته، برخیز
به دامن، لاله و ریحان بی‌او‌یز
در این سو باغ، ظلمت‌خانه‌ درد
بگوزان سوز حال باغ و کاریز

۲

داغلارا قار دوشوبدو
گۆر نه هامار دوشوبدو
قبریمی یادلار قازیب
اهلتیم دار دوشوبدو

۲

نشسته برفِ سنگین روی کُھسار
لطیف و نرم همچون خوابِ جوبار
مرانا اهل گوری کنده دلتنگ
بَرش دیوارِ خنجر، بسترش خار

۳

قوشا باخ، آی قوشا باخ
قنادی سینمیشا باخ
هریئرده یاز آچیلدی
بیزه فالان قیشا باخ

۳

پرستوی بهارونو نگاکن
شکسته بالِ گلگونو نگاکن
به هر باغی بهارون در بهارون
به باغِ ما زمستونو نگاکن

۴

عزیزیم بو داغ ایله
اٹل گئدر بو داغ ایله
نئجه قبره قویارلار؟
من اولسم بو داغ ایله

۴

قطارِ کوه‌ها پیچیده تا دور
کنارش رهسپاره ایلِ پُرشور
اگه از پا به سر آیم از این داغ
سپارندم چگونه در دل گور؟

۵

عزیزیم باغدا دارا
آچ زولفون باغدا دارا
بولبولو گول اوستونده
چکدیلر باغدا دارا

۵

بزن پنجه ببافون زُلف تارو
پریشون کن دو زُلف سوگوارو
به جرم عاشقی بر دار بستند
به باغون، بلبلِ گلِ نغمه‌ها رو

۶

هارای لار آی هارای لار
هر اولدوزلار، هر آی لار
دریادا بیر گول بیتیب
او دا «یاندیم» هارایلار

۶

هوار ای آسمان، ای شب، هوار آه
هوار ای ماه، ای کوکب، هوار آه
گلی بشکفته در دریا که آن هم
کشد سر: سوختم از تب، هوار آه

۷

باغیندا وار آلچالار
یاشیل چالار آلچالار
آغلاما دلی کۆنلوم
دوشمن گۆرر آل چالار

۷

ثمر در باغِ اربابی به باره
به باره گوجه، برقِ سبز داره
مبار از دیده اشکِ حسرت ای دل
که دشمن خنده شادی برآره

۸

عزیزی یم غم ده گول
غم ده دانیش، غم ده گول
آغ گونده گولن کؤنول
مرد ایگیت سن غم ده گول

۸

میانِ غم بزن لبخند، هر دم
بزن حرف و بزن لبخند در غم
دلا، خندی چو روز آفتابی
اگر مردی بزن خنده به ماتم

۹

آچدیم-آچدیم گول اولدوم
بوی آتدیم سونبول اولدوم
بیر دیل بیلمز قوش ایدیم
او خودوم بولبول اولدوم

شکفتم نرم نرمک گل شدم من
جوانه بستم و سُنبل شدم من
به گلشن بی زبان بودم، زهر گل
ورق‌ها خواندم و بلبل شدم من

۱۰

من عاشیق نادان اینسان
دورما آی نادان اینسان
اؤز سعادت تانیوی
آختار آینادان، اینسان

۱۰

منم آزاده جان، ای ناخردمند،
چو من خیزی، درنگِ کهنه تا چند؟
خدای زنده خوشبختی‌ات را
بجوی از آینه، ای پای در بند

۱۱

تبریز اوستو داشلی دیر
تورپاغی زرداشلی دیر
دیندیرمه یین تبریزی
گۆزلی قان یاشلی دیر

۱۱

بَرِ تَبْرِیزِ سَنَگِ گُونِه‌گُونِه،
زَمینِش زَرَنشونِه، زَرَنشونِه.
بِیَنین و بِه حَرفِش دَرنیارین
چَشاش غَرقِ آبِ خُون، غَرقِ آبِ خُونِه

۱۲

تبریزیم آی تبریزیم
آناماتای تبریزیم
دالدا خوش گونلرین وار
چکمه آخ وای تبریزیم

۱۲

تو مهد آذری تبریز، تبریز
تو عین مادری تبریز، تبریز
هزاران روز خوش در پیش داری
مکن نوحه‌گری تبریز، تبریز

۱۳

تبریزیم، جان تبریزیم
سنه قوربان تبریزیم
دوشمنه بویون ایمه
مرد اول دایان تبریزیم

۱۳

گلِ طوفان، گلِ جان، آی تبریز
تورا خلقِ تو قربان، آی تبریز
بمان با درد و مَشکن پیش دشمن
یگانه درد و درمان، آی تبریز

۱۴

آراز آخاریان وئەر
سسسی بیزه جان وئەر
بیریئردن یارالی یام
مین بیریئردن قان وئەر

۱۴

ارس دامن‌کشان ره می‌کند باز
خوش و جانب‌بخش می‌افشانند آواز
من عاشق با گل زخمی به یک جا
ز صد جا خون چکان و نغمه پرداز

۱۵

آمنیم توراج کۋنلوم
قیرقی گلدی قاچ کۋنلوم
چکیل داغلار باشینا
غم کیتایین آچ کۋنلوم

۱۵

دلِ من! قُمَرِیِ مونده ز پرواز
پری واکن که بازه پنجه‌ باز
بکش تا قله‌های دور و واکن
ورق‌های غم، ای خونینه‌آواز

۱۶

ياشیل دیر باشین اوردک
آل دیر قوماشین اوردک
همیشه جوت گزردین
هانى یولداشین؟ اوردک

۱۶

هلا اُردک که تاجت نیلگونه
پروبال سپیدت غرقِ خونه
تو با غم خوار خود بودی همیشه
چرا تنهایی و بی‌آشیونه؟

۱۷

بوداغلار اولو داغلار
چشمه لی، سولو داغلار
بوردا بیر آتلی اولوب
گۆی کیشنر، بولود آغلار

۱۷

کنار کوه‌ها، این سربلندان
پراز چشمه، پراز آبِ غزل‌خوان
سواری مُرده و در ماتمش اسب
زند شیهه میان برف و باران

۱۸

بوردان بیر آتلی کئچدی
آتین اویناتدی کئچدی
آی کیمی شفق ساچدی
گون کیمی باتدی کئچدی

۱۸

سحر آمد سواری از بر دشت
دمی جولان گرفت و تند بگذشت
چو مهتابِ سحرگاهان شفق ریخت
چو خورشیدِ شبانگاهان به در گشت

۱۹

«آیدین» ائلین بالاسی
ائلین اوجا قالاسی
آرزولار گۆزده قالماز
ائل انتقام آلاسی

نهالِ خلقِ آذرگونه «آیدین»*
به قُله، قلعهٔ ایمونه «آیدین»
نمی‌مونه شرارِ کینه در دل
شهیدِ انتقامِ ستونه «آیدین»

* آیدین، اشاره به «بهروز دهقانی» است.

۲۰

«حمید» باغیریر گلیر
دوشمنین گۆزون دلیر
هله ده ظولمون ائوی
هئیبیتیندن تیتره ییر

۲۰

«حمید»* می‌غُرِه و توفنده‌واره
تو چشمِ دشمنش خنجر می‌کاره
نگا کن کاخِ ظلم و زور و نیرنگ
هنوز از ساقهٔ او لرزه‌واره

* حمید، اشاره به «حمید اشرف» است.

۲۱

گۆیدە بېر اولدوز پارلار
كاروان بېزى ھارايىلار
ساغ اولسون بئله قىزى
ائىل لراۋنا بئىل باغلار

۲۱

ستارهٔ آسمون گلبرگ باره
هرایِ کاروان‌ها درگذاره
به دوران زنده باد آن آذرین دخت
که خلقِ آذرینش دل سپاره

۲۲

یا تمیـش ایـدیـم او یانـدیـم
درده، غمه بویانـدیـم
داش اولسایدیم آریردیـم
اینسان ایـدیـم دایانـدیـم

۲۲

زمانی گربه خُفتن سر نهادم
کنون بیدار جانی رنج زادم
اگر هم سنگ بودم، می شدم آب
من انسانم، که بر پا ایستادم

۲۳

داغ باشینی قارآلار
دومان آلار، قارآلار
اینسان آزاد اولماسا
عؤمرو- گونوقارالار

۲۳

چه آزاده تو بر فاقله پاک
چه آزاده تو کوه‌ها چرخ کولاک
نباشه آدمیزاده گر آزاد
چه بین عمر و بین پشته خاک

۲۴

آراز آخار بوز اوسته
كاباب يانار كۆز اوسته
قوی منی اۆلدورسونلر
دانشدیغیم سۆز اوسته

۲۴

نمی‌مونم، ارس بر یخ روونه
کباب از فرقِ آتش سرنگونه
به زیر تیغِ جلادان بَرَم سر
سرِ حرفی که بنیادش به خونه

۲۵

من عاشیقام قانالار

قانمایانلار قانالار

ائل دوشمنین تانیسا

بیر قانامین قان آلار

۲۵

چو عاشق نغمه خونین بخواند
نداند گر کسی، فردا بداند
شناسد خلق اگر خونخوار خود را
به هر خونی هزاران خون براند

۲۶

قیش گلندە قاراۋلار
ياز گلندە باراۋلار
گون اۋلار بوتون ائل لر
آزادليغا يار اۋلار

۲۶

اگه فصلِ زمستون برف باره
نگا کن نوبهارون لاله زاره
به هر گوشِ خلاقِ دیر یا زود
گُلِ آزادی از آتیش برآره

۲۷

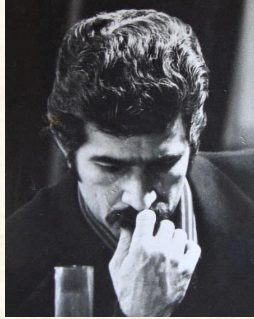
قیزیل گول اولمايایدی
سارالیب سولمايایدی
بیر آیریلیق، بیر اولوم
هئچ بیر اولمايایدی

۲۷

چه می‌شد سُرخ‌گل آخر نمی‌شد؟
نمی‌پژمرد و آن پری نمی‌شد
یکی هجران و دیگر نقش مُردن
چه می‌شد در جهان دیگر نمی‌شد؟



با اسکن این بارکد، فایل صوتی آلبوم «بهمن ۳، بایاتی‌هایی از آذربایجان» را با ترجمه و صدای سعید سلطانی‌پور بشنوید.



بوردان بیر آتلی کئچدی
آتین اویناتدی کئچدی
آی کیمی شفق ساچدی
گون کیمی باتدی کئچدی

سحر آمد سواری از بر دشت
دمی جولان گرفت و تند بگذشت
چو مهتاب سحرگاهان شفق ریخت
چو خورشید شبانگاهان به در گشت